

منسجم ساخته پرداخته نیست که برای همه یکسان باشد و او را به همان سادگی بتوان شناخت که قرارداد یا وصیت‌نامه‌ای را می‌شود خواند؛ شخصیت اجتماعی ما ساخته فکر دیگران است. حتی کار بسیار ساده‌ای که آن را «دیدن شخصی که می‌شناسیم» می‌نامیم تا اندازه‌ای یک کار فکری است. قالب ظاهر فیزیکی آدمی را که می‌بینیم از همه برداشتهایی که از او داریم پُر می‌کنیم، و بدون شک این برداشتها در پدید آوردن شکل کلی‌ای که در نظر می‌آوریم بیشترین نقش را دارند. برداشتهای ما رفته رفته آن چنان کامل در قالب گونه‌های شخص خاص جا می‌گیرند، آن چنان دقیق با خط بینی او همخوان می‌شوند، آن چنان خوب به زیر و بمهای صدای او که پنداری پوشش شفاف‌ی باشد شکل می‌دهند که هر بار که چهره او را می‌بینیم و صدایش را می‌شنویم، آنچه چشم و گوشمان از او می‌بیند و می‌شنود همان برداشتهاست. بدون شک، سوانی که خانواده من پیش خود ساخته بودند، به دلیل بیخبری‌شان انبوهی از جزئیات زندگی محفل‌نشینی او را کم داشت که موجب می‌شد کسان دیگری، با دیدن او، چهره‌اش را قلمرو برزندگی‌هایی ببینند که در بینی خمیده‌اش، آن گونه که در مرزی طبیعی، پایان می‌گرفت؛ ولی از طرف دیگر، خانواده من توانسته بودند در قالب آن چهره عاری از حیثیتی که باید می‌داشت، خالی و جادار، و در ژرفای آن چشمان کم بها داده شده، ته مانده گنگ و خوشایند — نیمی خاطره و نیمی فراموشی — ساعت‌هایی از بیکاری را انباشته کنند که باهم، در دوره همسایگی روستایی‌مان، پس از شام هر هفته گرد میز بازی باغچه، می‌گذرانیدیم. این یادها، و همچنین برخی خاطره‌ها از خانواده‌اش، قالب فیزیکی او را چنان خوب می‌انباشت که سوانی که ما می‌شناختیم برای خود موجودی کامل و زنده شده بود؛ تا آنجا که به نظر می‌رسد آدمی را رها می‌کنم و به سراغ آدم دیگری می‌روم هر بار که، در خاطره‌ام، از سوانی که بعدها به دقت شناختم به دیگری می‌پردازم — به آن سوان نخستین که خطاهای جذاب جوانی‌ام را در او بازمی‌شناسم و بیشتر از آن که شبیه آن یکی باشد به آدمهای دیگری می‌ماند

که در همان زمانها شناختم، انگار که زندگی ما همانند موزه‌ای باشد که در آن همه تکچهره‌های مربوط به یک دوره به نظر خویشاوند می‌رسند و آب و رنگ یکسانی دارند. به آن سوان نخستین آکنده از آسودگی، عطرآگین از بوی شاه بلوط بزرگ باغچه، و سبدهای تمشک، و چند پرترخون.

اما یک روز که مادر بزرگم برای کاری پیش خانمی رفته بود که در ساکره کور شناخته بودش (و به دلیل برداشتی که از کاست‌های اجتماعی داشتیم به رفت و آمد با او ادامه نداده بود، هرچند که از همدیگر خوششان می‌آمد)، این خانم، مارکیزدو ویلپاریزیس، از خانواده سرشناس بویون، به او گفته بود: «فکر می‌کنم شما آقای سوان را که دوست نزدیک خواهرزاده‌های من از دولوم‌ها است خیلی خوب می‌شناسید.» در بازگشت از این دیدار، مادر بزرگم خیلی از ساختمانی تعریف می‌کرد که پنجره‌هایش روبه باغ باز می‌شد و خانم ویلپاریزیس به او توصیه کرده بود که خانه‌ای از آن را اجاره کند، و همچنین از یک خیاط جلیقه‌دوز و دخترش که در خیاط خانه مغازه داشتند و او به مغازه‌شان رفته بود تا بخواهد گوشه‌ای از دامنش را که در راه پله شکافته شده بود بدوزند. می‌گفت که آدمهای خیلی خیلی خوبی بودند، که دخترک جواهر بود و خود خیاط هم برازنده‌ترین و بهترین مردی که به عمرش دیده بود. چون او، برازندگی را چیزی کاملاً مستقل از جایگاه اجتماعی آدمها می‌دانست. با ستایش بسیار از جمله‌ای تعریف می‌کرد که خیاط در پاسخ او گفته بود و به مادر می‌گفت: «سویته^{۱۲} هم نمی‌توانست از این بهتر بگوید!» و در مقابل، درباره یک خواهرزاده مادام دوویلپاریزیس که در خانه او دیده بود می‌گفت: «وای که چقدر معمولی است!»

اما آنچه درباره سوان گفته شد، به جای آن که شأن او را در چشم عمه بزرگم بالا ببرد، منزلت مادام دوویلپاریزیس را پایین آورد. پنداری احترامی که ما، بر پایه اعتماد مادر بزرگم، برای خانم ویلپاریزیس قایل بودیم، این وظیفه را به او می‌داد که هیچ کاری نکند که از وقارش کاسته شود و او با دانستن این که سوانی هم وجود دارد، با پذیرفتن این که برخی از

خویشاوندانش با او رفت و آمد داشته باشند، وظیفه شناسی کرده بود. «نفهمیدم! سوان را می شناسد؟ آدمی که به ادعای تو خویشاوند مارشال مک ماهون^{۱۳} است؟» این نظر خانواده من درباره روابط سوان، با ازدواجی که او بعدها با زنی از بدترین قشرها کرد تایید شد، زنی تقریباً ددري، که هرگز هم نخواست با ما آشنایش کند، و همچنان بدون او — و البته هرچه کم تر و کم تر — به دیدن ما می آمد و خانواده من — با این فرض که زنش را آنجا پیدا کرده بود — بر آن بودند که بر پایه او می شد فهمید سوان در چه محیطی، که آنان نمی شناختند، بسر می برد.

اما یک بار پدر بزرگم در روزنامه ای خواند که آقای سوان یکی از حاضران همیشگی و پایدار ناهارهای یکشنبه دوک ایکس... بود که پدر و عمویش سرشناس ترین سیاستمداران دوره لویی فیلیپ بودند. پدر بزرگ من کنجکاوانه در پی دانستن چیزهایی جزئی بود که به کمک آنها بتواند زندگی خصوصی کسانی چون موله^{۱۴}، دوک دوپاسکیه^{۱۵}، دوک دوبرولی^{۱۶} را پیش خودش مجسم کند، از فکر این که سوان با کسانی همنشین بود که چنان آدمهایی را دیده بودند بسیار خوشحال شد. عمه بزرگم، برعکس، این خبر را از دیدگاهی که به زیان سوان بود تعبیر کرد: کسی که همنشینانش را از بیرون از کاستی که در آن زاییده شده بود، از بیرون «طبقه» اجتماعی اش، برمیگزید، به عقیده او دچار جابه جایی ناشایستی می شد. چنین کسی یکباره ثمره آن همه مناسبات زیبنده ای را زیر پا می گذاشت که خانواده های آینده نگر، شرافتمندانه و به خاطر فرزندانشان، با آدمهای برگزیده برقرار می کردند و می اندوختند. (عمه حتی یک بار رفت و آمد با پسر یکی از وکلای آشنایمان را به این دلیل به هم زد که با یک پرنسس ازدواج کرده و، در نظر او از رتبه محترم فرزند وکیل به رتبه ماجراجویان، پیشخدمتهای سابق و مهترهایی سقوط کرده بود که گفته می شود گاهی ملکه ها لطفی به آنان می کرده اند.) آن بار هم، از فکری که پدر بزرگ در سر داشت، که در اولین شبی که سوان برای شام به خانه مان می آمد درباره دوستانش از او پرسد، انتقاد کرد — دوستانی

که ما تازه به وجودشان پی می بردیم. ازسوی دیگر، دو خواهر مادر بزرگم، دو پیردختری که خوی نجیب او ردا داشتند اما فهمیدگی اش را نه، گفتند که نمی فهمند چگونه شوهر خواهرشان می تواند از بحث درباره چنان یاوه هایی خوشش بیاید. آدمهای نظربلندی بودند که به همین دلیل، توانایی آن را نداشتند که به آنچه حرفهای خاله زکی نامیده می شود علاقه نشان بدهند، حتی هنگامی که می توانست اهمیت تاریخی داشته باشد، و بطور کلی به هر آنچه مستقیماً به خوبی یا زیبایی چیزها مربوط نمی شد بیعلاقه بودند. بی اعتنائی شان به هر آنچه از دور یا نزدیک با زندگی محفلی رابطه می یافت آن چنان بود که، همین که در سرِ شام بحث به سبکی می گرایید یا فقط به چیزهای معمولی کشیده می شد و دو پیر دوشیزه دیگر نمی توانستند آن را به موضوعات دلخواهشان برگردانند، حس شنوایی شان — با دریافت این که فعلاً کاربردی نداشت — به اندامهای گیرنده اش راحت باش می داد و آن دو را به معنی واقعی دچار فلج موضعی می کرد. در آن حال، اگر پدر بزرگم می خواست توجهشان را به خودش جلب کند، باید از آن نوع هشدارهای فیزیکی استفاده می کرد که گاهی روانپزشکان درباره برخی بیماران دچار فراموشی به کار می برند: نواختن چند ضربه پی در پی کارد به لبه یک لیوان، و در همان حال بیمار را ناگهان با صدا و نگاه به خود فراخواندن؛ شیوه خشنی که روانپزشکان اغلب در روابط عادی شان با آدمهای سالم هم به کار می برند، که یا از عادت حرفه ای است یا از این باور که همه آدمها کمی دیوانه اند.

اما یک روز دو خواهر علاقه بیشتری نشان دادند و آن هنگامی بود که سوان باید در فردایش برای شام به خانه مان می آمد، و یک صندوق شراب آستی برای آن دو فرستاده بود، و عمه که نسخه ای از روزنامه فیگارو را در دست داشت که در آن، در کنار نام تابلویی از یک نمایشگاه کورو خوانده می شد: «از مجموعه آقای شارل سوان»، گفت: «دیدید که فیگارو از سوان «ستایش» کرده؟» مادر بزرگ در جوابش درآمد که: «همیشه به شما می گفتم که خیلی باسلیقه است.» عمه بزرگ، که می دانست مادر بزرگم هیچوقت با

او هم عقیده نیست، و چون چندان هم مطمئن نبود که همیشه حق را به خود او بدهیم می‌خواست به زور هم که شده بود ما را با خودش همراهی کند و وادار دمان که در محکوم کردن نظرات مادر بزرگ همبسته باشیم، گفت: «البته، فقط برای این که نظری غیر از نظر ماها داده باشی.» اما ما هیچ چیز نگفتیم. خواهرهای مادر بزرگم گفتند که قصد دارند از سوان درباره آنچه فیگارو نوشته بود پرسند، اما عمه بزرگ گفت که این کار را نکنند. هر بار که دیگران را دارای امتیازی، هر چند بسیار کوچک، می‌دید که خودش نداشت، به خود می‌قبولاند که آن چیز نه امتیاز که یک چیز بد بود، و برای این که لازم نباشد به دیگران غبطه بخورد برایشان دلسوزی می‌کرد. «فکر نکنم که از سوانتان خوشش بیاید؛ من که خیلی ناراحت می‌شوم اگر ببینم اسمم به این درشتی در یک روزنامه چاپ شده، هیچ هم خوشم نمی‌آید از این که کسی حرفش را بزند.» البته قانع کردن خواهران مادر بزرگم کار چندان دشواری هم نبود، چون وحشت از جلفی و سبکی آن دو را می‌داشت که در هنر پیچاندن یک اشاره شخصی در لغاف تعارفها و استعاره‌های بدیع تا آنجا پیش بروند که اشاره‌شان اغلب برای مخاطب آن هم نامفهوم بماند. اما مادرم، همه فکرش این بود که چگونه از پدرم بخواهد که راضی بشود با سوان نه درباره همسرش که درباره دخترش حرف بزند که بسیار دوستش می‌داشت و گفته می‌شد که به خاطر او تن به آن ازدواج داده بود. «می‌توانی یک کلمه بیشتر نگویی، فقط ازش بپرسی که حال دخترش چطور است. چون باید برایش خیلی دردناک باشد.» اما پدرم از کوره در می‌رفت که: «نه! چه فکریایی به سرت می‌زند. این کار مسخره است.»

اما تنها کسی از ما که آمدن سوان برایش مایه دلشوره‌ای دردناک شد من بودم. چون در شبهایی که غریبه‌ای، یا فقط آقای سوان، در خانه‌مان بود، مادرم به اتاق من نمی‌آمد. با دیگران شام می‌خوردم و سپس، تا ساعت هشت که باید به اتاقم می‌رفتم، سر میز می‌ماندم؛ آن بوسه گرانبها و شکننده‌ای را که مادر معمولاً در اتاقم و در لحظه خوابیدنم به من می‌داد باید

از ناهارخوری تا اتاق می بردم و در همه مدتی که لباسهایم را درمی آوردم حفظش می کردم، و نمی گذاشتم از شیرینی اش کاسته بشود، و با همه گریزایی اش در هوا پراکند و محو بشود، و درست در چنان شبهایی که نیاز داشتم آن را با احتیاط بیشتری بگیرم باید تند و زود و پیش چشم همه گرفته نگرفته برمی داشتم، بی آن که فرصت و آزادی داشته باشم که در آنچه می کردم آن دقت و توجهی را به کار ببرم که آدمهای وسواسی از خود نشان می دهند و می کوشند هنگامی که دری را می بندند به هیچ چیز دیگری فکر نکنند، تا بتوانند، در زمانی که شک بیمارانه شان به سراغشان می آید، با یادآوری لحظه ای که در را بسته اند پیروزمندانه با آن رویارویی کنند.

همه در باغچه بودیم که دو ضربه تردیدآمیز زنگ در شنیده شد. می دانستیم که سوان است؛ با این همه نگاههای پرسنده ای به همدیگر انداختیم و مادر بزرگ را برای شناسایی فرستادیم. پدر بزرگم به دو خواهرزنش گفت: «یادتان باشد که ازش بطور مشخص به خاطر شرابش تشکر کنید، خیلی گواراست و صندوقش هم خیلی بزرگ است.» عمه بزرگ گفت: «بچ را شروع نکنید، هیچ خوب نیست که آدم وارد خانه ای بشود و ببیند که همه دارند باهم بچ بچ می کنند.» پدرم گفت: «آها! آقای سوان است. می توانیم ازش بپرسیم که به نظرش فردا هوا خوب می شود یا نه.» مادرم فکر می کرد که با یک کلمه می توانست همه آزاری را که سوان پس از ازدواجش از خانواده ما دیده بود جبران کند. از فرصتی استفاده کرد و او را به کناری کشید. اما من دنبالش رفتم؛ نمی توانستم یک قدم از او جدا بشوم، چون می دانستم که اندکی بعد باید او را در ناهارخوری بگذارم و خودم به اتاق بروم بی آن که چون شبهای دیگر این دلداری را داشته باشم که بیاید و مرا ببوسد. به سوان گفت: «راستی، آقای سوان، یک کمی از دخترتان بگویید ببینم؛ مطمئنم که دیگر مثل بابایش به آثار هنری علاقمند است.» پدر بزرگم نزدیک آمد و گفت: «بیایید پیش ما، همه توی ایوان نشسته ایم.» مادرم ناگزیر حرفش را قطع کرد، اما همانند شاعران خوبی که جبر قافیه وادارشان

می‌کند زیباترین شعرها را بگویند، از آن اختلال بهره گرفت و به فکر یک حرکت ظریف دیگر افتاد: زیر لب به سوان گفت: «تنها که شدیم درباره اش حرف می‌زنیم. تنها یک مادر می‌تواند وضع شما را درک کند. مطمئنم که مادر خودش هم عقیده مرا دارد.» همه گرد میز آهنی نشستیم. دلم می‌خواست به ساعت‌های اضطرابی که آن شب باید تنها در اتاقم می‌گذراندم و خواب به چشم نمی‌آمد فکر نکنم؛ می‌کوشیدم به خودم بپذیرانم که آن ساعت‌ها هیچ اهمیتی نداشت چون فردا فراموششان می‌کردم، و خودم را با فکرهایی از آینده سرگرم کنم که بتوانند مرا چون پلی از روی ورطه‌ای بگذرانند که در سر راهم بود و مرا می‌ترساند. اما ذهنم که دچار تشنج دلشوره بود، و همان همگرایی نگاههایی را به خود گرفته بود که من به مادرم می‌انداختم، هیچ احساس بیرونی را به خود راه نمی‌داد. البته فکرها را به خود می‌پذیرفت، اما به شرطی که هر عنصر زیبا یا جالبی را که بتواند بر من تأثیر بگذارد یا تسکینم بدهد به کناری گذاشته باشند. همانند بیماری که می‌تواند به کمک داروی بیهوشی عملی را که روی او انجام می‌دهند با هوشیاری کامل ببیند و دردی حس نکند، من هم می‌توانستم شعرهایی را که دوست داشتم پیش خودم بخوانم یا کوششی را که پدر بزرگم می‌کرد تا با آقای سوان درباره دوک اودیفره - پاسکیه حرف بزند تماشا کنم، بی آن که آن خواندن احساسی را در من برانگیزد و این تماشا به خنده‌ام بیندازد. این کوششها بی نتیجه ماند. همین که پدر بزرگم خواست از آقای سوان درباره آن سخنور چیزی پرسد یکی از خواهران مادر بزرگم، که این سؤال در گوشش طنین سکوتی ژرف اما توفانی را داشت که بنا به ادب باید شکسته می‌شد، رو به دیگری کرد و گفت: «فکرش را بکن، سلین، با یک خانم معلم جوان سوئدی آشنا شدم. درباره تعاونی‌های کشورهای اسکاندیناوی چیزهایی برایم تعریف کرد که از آن جالب‌تر نمی‌شود. باید یک شب شام دعوتش کنیم.» خواهرش فلورا گفت: «حتماً! من هم وقتم را تلف نکردم. در خانه آقای ونتوی با دانشمند پیری آشنا شدم که موبان^{۱۷} را خیلی خوب می‌شناسد، و موبان با جزئیات تمام برایش شرح داده که یک

نقش را چطور اجرا می‌کند. از این جالب‌تر نمی‌شود. همسایه آقای ونتوی است، اما من نمی‌دانستم؛ خیلی هم دوست داشتنی است.»

خاله سلین با صدایی که به خاطر کمرویی اش بیش از اندازه بلند بود، و با لحنی که بر اثر آمادگی قبلی حالت تصنعی داشت، گفت: «فقط آقای ونتوی نیست که همسایه‌های دوست داشتنی دارد» و نگاهی به آقای سوان انداخت که خودش آن را پر مفهوم می‌نامید. در همین حال خاله فلورا هم که فهمیده بود آن جمله سلین به معنی سپاسگزاری او به خاطر شراب آستی است، سوان را با حالتی آمیخته از خوشامد و تمسخر نگاه می‌کرد، که یا فقط با این انگیزه بود که نکته‌دانی خواهرش را خاطرنشان کند، یا به این دلیل که به سوان غبطه می‌خورد که برانگیزنده آن بود، و یا این که نمی‌توانست او را مسخره نکند چون فکر می‌کرد گیر افتاده است. فلورا گفت: «فکر می‌کنم بشود ترتیبی داد و آن آقا را به شام دعوت کرد؛ اگر بحث موبان یا مادام ماترنا^{۱۸} پیش بیاید می‌تواند ساعتها بی‌وقفه حرف بزند.» پدربزرگم آهی کشید و گفت: «باید خیلی جالب باشد» و این را با روحیه کسی گفت که متأسفانه طبیعت بکلی فراموش کرده بود این امکان‌فکری را هم به او بدهد که به تعاونی‌های سوئدی یا چگونگی تدارک نقشهای موبان علاقه‌ای پر شور داشته باشد، به همان گونه که یادش رفته بود به دو خواهر مادر بزرگم هم آن ذره نمکی را ارزانی بدارد که آدم باید خودش به تعریفی از زندگی خصوصی موله یا کنت پاریس اضافه کند تا برایش بامزه بشود. سوان به پدربزرگم گفت: «ببینید، چیزی که الآن می‌خواهم به شما بگویم بیشتر از آن که به نظر می‌رسد با سؤالی که کردید ربط دارد، چون از بعضی جنبه‌ها وضع خیلی تغییر نکرده. همین امروز صبح چیزی از سن سیمون می‌خواندم که می‌تواند برای شما خیلی جالب باشد. در کتابی بود که درباره سفارتش در اسپانیا نوشته؛ از بهترین کارهایش نیست، یک روزنامه خاطرات است، اما روزنامه‌ای است که خیلی عالی نوشته شده، که از همین یک جنبه هم که باشد با این روزنامه‌های خسته کننده‌ای که خودمان را مجبور می‌دانیم صبح و

شب بخوانیم فرق دارد.» خاله فلورا به میان حرفش دوید که: «با شما موافق نیستم، فکر می‌کنم بعضی روزها خواندن روزنامه خیلی خوشایند باشد.» برای این که نشان بدهد جمله فیگارو درباره تابلوی کوروی او را خوانده است. خاله سلین در تایید گفته خواهرش گفت: «بله، در مواقعی که راجع به چیزها یا آدمهای مورد علاقه ما می‌نویسند!» سوان شکفت زده گفت: «مخالف نیستم اما ایرادی که من به روزنامه‌ها می‌گیرم این است که هر روز توجه ما را به یک مشت چیزهای بی‌اهمیت جلب می‌کنند، درحالی که کتابهایی را که چیزهای اساسی در آنها نوشته شده بیشتر از سه چهار بار در زندگی نمی‌خوانیم. از آنجا که ما هر روز صبح با شور و علاقه به سراغ روزنامه می‌رویم حق این است که به این وضع تغییر داده بشود و در روزنامه‌ها، چه می‌دانم، مثلاً... اندیشه‌های پاسکال را چاپ کنند!» (پاسکال را با لحنی هزل‌آمیز گفت که مبادا به نظر رسد که خودنمایی می‌کند.) سپس، با بی‌اعتنایی ویژه‌ای که برخی اشرافیان درباره چیزهای اشرافی نشان می‌دهند گفت: «در عوض، خبرهایی مثل رفتن ملکه یونان به کان یا برپایی مجلس رقص پرنسس لئون را باید در کتابهای جلد زرکوب چاپ کنند که آدم ده سالی یک بار به سراغشان می‌رود. به این صورت، توازن برقرار می‌شود.» اما پشیمان شد از این که همان چند کلمه را هم درباره چیزهای جدی گفته بود و از این رو با تمسخر گفت: «نمی‌فهمم ما که بحث به این خوبی داریم چرا باید به این چیزهای «گنده گنده» بپردازیم»، و رو به پدر بزرگم کرد که: «بله، سن سیمون تعریف می‌کند که مولوریه^{۱۹} گستاخی کرده و خواسته بود با بچه‌های او دست بدهد. می‌دانید که، این مولوریه همانی است که سن سیمون درباره‌اش نوشته: «در درون این بطری زمخت هیچگاه جز بدخویی و شناعیت و حماقت چیزی ندیدم». فلورا، که می‌خواست او هم از سوان تشکر کرده باشد چون صندوق شراب آستی به هردویشان پیشکش شده بود، با هیجان گفت: «زمخت یا نازک، بطری‌هایی می‌شناسم که محتوایشان چیز دیگری است.» سلین به خنده افتاد. سوان با گیجی گفت:

«سن سیمون می نویسد: نمی دانم از جهل بود یا از دغلی، خواست با بچه هایم دست بدهد، اما من بموقع متوجه شدم و او را بازداشتیم.» پدر بزرگم از عبارت «جهل یا دغلی» کیف کرد، اما سلین، که شنیدن نام سن سیمون — یک ادیب — نگذاشته بود اندامهای شنوایی اش بکلی دچار بیهوشی شود، به اعتراض گفت: «نمی فهمم؟ از همچو چیزی خوششان می آید؟ واقعاً که، خیلی زیباست! معنی همچو حرفی چیست؛ که یک آدم به اندازه یکی دیگر ارزش ندارد؟ اگر آدمی هوش و احساس داشته باشد، چه فرقی می کند که دوک باشد یا مهتر؟ این سن سیمون شما بچه هایش را چه خوب تربیت می کرده، حتی به آنها یاد نمی داده که با همه آدمهای خوب دست بدهند! فقط می شود گفت که مزخرف است. چطور دلتان می آید همچو چیزی را نقل کنید.» و پدر بزرگم، که با تأسف می دید در برابر این ابستروکسیون دیگر نمی تواند از سوان بخواهد چیزهایی را که برایش خیلی جالب بود تعریف کند زیر لب به مادرم می گفت: «آن شعری که یادم داده بودی و در همچو وقتهایی خیلی تسکینم می داد چه بود؟ آها، یادم آمد: پروردگارا، چه فضیلت ها کز آنها بیزارم نمی کنید! آخیش! چه خوب است!»

چشم از مادرم بر نمی داشتم، می دانستم که اجازه نخواهم داشت تا پایان شام سر میز بمانم و مادرم برای آن که پدر ناراحت نشود اجازه نخواهد داد جلو چشم دیگران او را، آن گونه که در اتاقم، چند بار ببوسم. از این رو، بر آن بودم که در اتاق پذیرایی، درحالی که شام را آغاز می کردیم و می دیدم که زمان رفتن فرا می رسد، پیشاپیش همه آنچه را که به تنهایی از دستم برمی آمد با آن بوسه آن قدر گذرا و دزدانه بکنم، که با نگاهم نقطه ای از گونه مادر را که می بوسیدم برگزینم، ذهنم را آماده کنم تا به یاری این آغاز ذهنی بوسه بتوانم سرتاسر دقیقه ای را که مادر به من ارزانی می داشت صرف حس کردن تماس گونه اش با لبهایم کنم، به همان گونه که نقاشی که نمی تواند مدتش را زمان درازی نشسته در برابر خود داشته باشد، از پیش تخته شستی اش را آماده می کند و همه آنچه را که در نهایت می تواند بدون حضور مدل بکشد از پیش به

یاری حافظه و طرحهای اولیه اش می سازد. اما پیش از آن که زنگ شام به صدا درآمده باشد، نمی دانم چه شد که پدر بزرگم با ددمنشی ناخواسته گفت: «این بچه خسته به نظر می رسد. بهتر است برود بخوابد. امشب هم که شام دیر می خوریم.» و پدرم، که به اندازه مادر بزرگ و مادرم به قول و قرارها پایبندی نشان نمی داد گفت: «بله، بلند شو، برو بخواب». خوانستم مادرم را ببوسم، در همین لحظه زنگ شام به صدا درآمد. «نه، این چه کاری است. مادرت را ول کن. به اندازه کافی به هم شب خوش گفته اید. این کارها دیگر مسخره است، زود باش، برو!» و مجبور شدم، بی توشه راهی بشوم؛ مجبور شدم تک تک پله ها را، به قول مردم، برخلاف خواست دلم بالا بروم که می خواست پیش مادرم برگردد، چون مرا نبوسیده پس به او اجازه نداده بود که با من بیاید. آن پلکان نفرت انگیز، که همیشه بالا رفتن از آن برایم دردناک بود، بوی جلایی داشت که به نوعی آن غصه و یژه ای را که من هر شب به دل داشتم در خود گرفته و ثابت نگه داشته بود و آن را برای حواس من شاید رنج آورتر از پیش می کرد، چون فقط حالت بویایی داشت و فکرم نمی توانست در آن دخالتی داشته باشد. هنگامی که در خوابیم و تنها حسی که هنوز از درد دندانمان داریم به صورت رؤیای دختری است که دویست بار پیایی می کوشیم از آب بیرون بکشیم یا بیتی از مولیر که بی وقفه تکرار می کنیم، بسیار آرام بخش خواهد بود اگر بیدار شویم و هوشیاری ما بتواند فکر دندان درد را از پیرایه های قهرمانی و تکرار پیایی آزاد کند. من عکس این آرامش را حس می کردم هنگامی که با شنیدن بوی جلای و یژه آن پلکان — که حشش بسیار بیشتر از ادراکش زهرآگین بود — غصه رفتن به اتاقم بی اندازه تندتر، کمابیش در یک آن، و به گونه ای هم حاد و هم نهانی، در من انگیزته می شد. به اتاقم که رسیدم، همه رخنه ها را کور کردم، پنجره ها را بستم، با به هم زدن پتوها گور خودم را کردم، کفن پیرهن خواب را به تن کردم. اما پیش از آن که خودم را در تخت آهنی دفن کنم که چون در تابستان در تخت بزرگ پرده دار گرم می شد در اتاقم گذاشته بودند، به فکر شورش افتادم و بر آن شدم

که محکوم وار شگردی بزنم. یادداشتی برای مادرم نوشتم و از او خواهم
 کردم برای چیز خیلی مهمی که در آن یادداشت نمی توانستم بنویسم به اتاقم
 بیايد. ترسم از این بود که فرانسواز، آشپز عمه ام، که پرداختن به من در کومبره
 به عهده او بود، از بردن یادداشت خودداری کند. می دانستم که برای او، بردن
 نامه ای برای مادرم در حضور مهمانان به همان اندازه نشدنی بود که برای
 دربان تماشاخانه ای دادن نامه ای به دست بازیگری که روی صحنه در حال
 بازی باشد. فرانسواز درباره آنچه باید کرد و نباید کرد قانون نامه ای بی چون و
 چرا، پر تفصیل و دقیق در ذهن داشت که تکلیف کوچک ترین و
 بی اهمیت ترین چیزها را هم به گونه ای بحث ناپذیر تعیین می کرد (و از این رو
 به قانونهای کهنی شباهت داشت که از یک سو به کشتار نوزادان حکم
 می دهند و از سوی دیگر، با ظرافتی گزافه آمیز، پختن بزغاله در شیر
 مادرش و یا خوردن عصب پای چارپایان را حرام می دارند.)^{۲۱} از سرسختی
 ناگهانی فرانسواز در خودداری از اجرای برخی از کارهایی که به او گفته
 می شد برمی آمد که گویا، در قانون نامه او پیچیدگیهای اجتماعی و ظرافتهای
 اشرافیانه ای پیش بینی شده بود که به هیچ وجه نمی توانست از همگان و از
 محیط زندگی روستایی او مایه گرفته باشد؛ و ناگزیر باید چنین نتیجه گرفته
 می شد که او گذشته فرانسوی بسیار کهن و بزرگ منشانه ای را، که خود به
 خوبی در نمی یافت، در خود داشت، به همان گونه که در برخی شهرهای
 کارگری ساختمانهای قدیمی دیده می شود که از زندگی درباری گذشته های
 شهر خبر می دهد، و در آنها کارگران یک کارخانه فراورده های شیمیایی در
 ساختمانی پر از مجسمه های ظریفی کار می کنند که معجزه سن توفیل یا چهار
 فرزند امون^{۲۲} را نشان می دهند. در آن مورد خاص، آن ماده از قانون نامه که به
 استنادش بسیار بعید بود که، جز در صورت آتش سوزی، فرانسواز به خاطر
 شخصیت کم اهمیتی چون من در حضور آقای سوان مزاحم مادرم بشود، تنها
 بیان کننده احترامی بود که او نه فقط برای والدین — و همچنین مردگان،
 کشیشان و شاهان — بلکه برای همان غریبه قائل بود، احترامی که شاید اگر

در کتابی درباره‌اش می‌خواندم بر من اثر می‌گذاشت اما از زبان او، به خاطر لحن پر وقار و مهرآمیزی که با آن همراه می‌کرد، همیشه برایم رنج‌آور بود، و به ویژه در آن شب که به دلیل قداستی که شام برایش داشت بدون شک نمی‌پذیرفت در مراسم آن خللی وارد کند. اما برای این که بخت را یار خودم کنم بی‌هیچ دودلی به دروغ به او گفتم که من نخواستۀ بودم برای مادرم نامه بنویسم، بلکه او پیش از آن که ترکش کنم سفارش کرده بود چیزی را برایش پیدا کنم و خبرش را حتماً به او بدهم؛ و بدون شک بسیار ناراحت می‌شد اگر آن یادداشت به دستش نمی‌رسید. فکر می‌کنم فرانسواز گفته‌ام را باور نکرد، چون همانند آدمیان بدوی، که حواسی نیرومندتر از ما داشتند، به کمک نشانه‌هایی که برای ما نامحسوس بود هر حقیقتی را که می‌خواستیم از او پنهان بداریم در جا درمی‌یافت؛ پنج دقیقه‌ای پاکت را نگاه کرد، انگار که از همان واریسی کاغذ و نوشته روی آن می‌توانست به آنچه در نامه بود پی ببرد یا بفهمد که به کدامیک از مواد قانون‌نامه او مربوط می‌شود. سپس با حالتی تسلیم‌آمیز از در بیرون رفت که پنداری مفهومی این بود: «بیچاره پدر و مادری که همچو بچه‌ای داشته باشند!» یک لحظه بعد برگشت و گفت که شام هنوز در مرحلهٔ دسربستنی است و برای سرپیشخدمت غیرممکن است که در چنان وقتی جلو چشم همه نامه را بدهد، اما به دهن شوران^{۲۳} که رسیدند ترتیبی خواهد داد که به دست مادر برسد. دلشوره‌ام در جا پایان گرفت؛ دیگر چون اندکی پیشتر نبود که مادرم را برای تا فردا صبح ترک کرده باشم، زیرا یادداشت‌م، که بدون شک ناراحتش می‌کرد (و دوچندان بیشتر چون مرا در چشم آقای سوان مسخره می‌نمایاند) دستکم مرا نادیده و خوشحال به همان اتاقی می‌برد که مادر آنجا بود، از من در گوش او سخن می‌گفت؛ زیرا آن اتاقی پذیرایی ممنوع، دشمن، که تا همان یک لحظه پیش حتی بستنی و دهن شورانش برایم دربردارندهٔ لذتهایی بود که چون مادرم دور از من می‌چشید زیانبار و مرگ‌آسا غم‌انگیز بودند، به روی من باز می‌شد و، مانند میوهٔ رسیده‌ای که پوستهٔ خودش را بترکاند، توجه مادرم را درحالی که یادداشت‌م را

می خواند بیرون می افشاند و تا به دل سرمست من می رساند. دیگر از او جدا نبودم؛ سدها فرو ریخته بود، رشته دل انگیزی ما را به هم می پیوست. و تازه، از این بیشتر هم در راه بود: بدون شک مادر به دیدنم می آمد!

فکر می کردم که اگر سوان یادداشت‌م را می خواند و از هدف نوشتنش بو می برد، از دلشوره‌ای که حس کرده بودم خنده‌اش می گرفت؛ اما، برعکس، آن گونه که بعدها دانستم، دلشوره همسانی سالهای سال او را رنج داده بود، و شاید هیچکس نمی توانست به خوبی او حال مرا بفهمد؛ او، دلشوره زمانی را که حس می کنی آنی که دوست می داری دور از تو در جایی خوش است، و دستت به او نمی رسد، از عشق آموخته بود، عشق که به نوعی همزاد دلشوره است، که آن را یکسره از آن خود و فقط برای خود می خواهد؛ اما هنگامی که، مانند آنچه بر من می گذشت، دلشوره پیش از آن که عشق در زندگی مان پدیدار شده باشد در ما رخنه می کند، در انتظار آن زمان، آزاد و ناشناس در درون ما، بی کارکرد معینی، هر روز در خدمت هر احساسی که پیش آید، زمانی مهر فرزندان و زمانی دوستی پسر بچه‌گانه، جریان دارد. و شادمانی‌ای را که من زمانی برای نخستین بار شناختم که فرانسواز آمد و گفت که یادداشت‌م به مادر داده خواهد شد، سوان نیز شناخته بود، شادمانی گول آمیزی که دوست یا خویشاوندی از زنی که دوست داری به تو می دهد، هنگامی که در برابر خانه یا تئاتری که هر دو برای مهمانی رقصی یا شب اول نمایشی به آنجا می روند، تو را می بیند که در بیرون سرگردان و بیتابانه منتظر فرصتی که به دلدارت برسی. تو را می شناسد، خودمانی نزدیکت می آید، می پرسد آنجا چه می کنی. و چون بهانه می آوری که باید چیزی بسیار فوری را به دوست یا خویشاوندش بگویی تو را با خود به سرمزای می برد و قول می دهد که در کم‌تر از پنج دقیقه او را پشت بفرستد. چه دوست داشتنی می شود — همان گونه که فرانسواز در آن لحظه برای من بود — میانجی نیکوکاری که با یک کلمه آن جشن باور نکردنی جهنمی را که در آن، به خیال تو، موجهایی دشمنانه، هرزه و لذت انگیز دلدارت را از تو دور می کند و به تمسخر تو وا می دارد، برایت

تحمل کردنی، انسانی و حتی خوب می‌کند! به پیروی از او، که تو را دریافته است و خودش هم به آن جشن رازهای رنج‌آور دعوت دارد، دیگر دعوت‌شدگان نیز نباید چندان اهریمنی باشند. بدین گونه، از رخنه‌ای که هیچ انتظارش را نداشتی تو هم به ساعتهای دست نیافتنی و رنج‌آوری پا می‌گذاری که لذتهای ناشناسی را به دلدارت می‌چشاند؛ بدین گونه، به یکی از لحظه‌هایی دست می‌یابی که گذشتشان باید آن ساعتها را بسازد، لحظه‌ای همان اندازه واقعی که دیگر لحظه‌ها، شاید هم برای تو از همه مهم‌تر، چون با معشوق تو آمیخته است، تو آن را به چشم می‌بینی، از آن خود می‌کنی، در آن دخالت داری، آن را تقریباً خودت آفریده‌ای: لحظه‌ای که به او گفته می‌شود که تو، آن پایین، منتظر اویی. و بدون شک، دیگر لحظه‌های جشن نباید چندان تفاوتی با آن یکی می‌داشتند، و هیچ لذت‌آورتر نبودند و نمی‌باید آن همه مایه رنج تو می‌شدند چون دوست نیکوکار به تو می‌گوید: «خیلی هم خوشحال می‌شود که شما را ببیند! خیلی بیشتر خوشش می‌آید با شما حرف بزند تا این که آن بالا بنشیند و حوصله‌اش سر برود.» اما افسوس! سوان به تجربه دیده بود که خیرخواهی میانجی نمی‌تواند هیچ اثری برزنی بگذارد که خشمگین می‌شود از این که مردی که دوست نمی‌دارد او را تا مهمانی هم دنبال کرده باشد. اغلب، دوست تنها برمی‌گردد.

مادرم نیامد، و بی‌اعتنا به غرور من (که در گرو آن بود که دستاویزم درباره جستجوی چیزی را که گویا خود از من خواسته بود خبرش را به او بدهم حاشا نکند) به فرانسواز گفت که به من بگوید: «جواب ندادند.» عبارتی که پس از آن بارها دیده‌ام که دربانان هتلهای مجلل یا پیشخدمت‌های قمارخانه به دختر بینوایی گفته‌اند که شگفت‌زده گفته است: «چطور، جواب نداد، غیر ممکن است! نامه را به دستش دادید؟ خیلی خوب، باز صبر می‌کنم.» و—به همان گونه که آن دختر همواره به دربان که می‌خواهد چراغی اضافی برای او روشن کند می‌گوید که نیازی به این کار نیست، و همان جا منتظر می‌ماند و همه آنچه می‌شنود تک و توک جمله‌ای درباره وضع هواست که دربان و

پادویی به هم می‌گویند که دربان ناگهان با نگاه کردن به ساعت او را می‌فرستد که بطری مشتری‌ای را در یخ بگذارد. من هم پیشنهاد فرانسواز را که برایم دم کرده‌ای درست کند یا کنارم بماند رد کردم و گذاشتم به آشپزخانه برگردد، به بستر رفتم و چشمانم را بستم و کوشیدم صدای پدر و مادرم را که با دیگران در باغچه قهوه می‌خوردند نشنوم. اما پس از چند ثانیه، حس کردم بسانوشتن آن یادداشت برای مادرم، با پذیرفتن خطر رنجاندنش و آن چنان نزدیک شدن به او که پنداشته بودم لحظه دیدارش را می‌بینم، این امکان را از خودم گرفته بودم که بی دیدن او خوابم ببرد و تپش دلم دقیقه به دقیقه دردناک‌تر می‌شد چون با کوشش برای پذیرفتن آرامشی که به منزله قبول نامرادی‌ام بود بر بیتیابی‌ام دامن می‌زدم. ناگهان دلشوره‌ام فروکش کرد، خوشی ژرفی مرا فرا گرفت مانند هنگامی که داروی نیرومندی کم‌کم اثر می‌گذارد و درد را آرام می‌کند: بر آن شده بسودم تا مادرم را ندیده‌ام، تا به هر بهایی که باشد او را نبوسیده‌ام، دیگر نکوشم که خوابم ببرد، هرچند مطمئن بودم پس از آن تا مدت‌ها، هنگامی که می‌رفت بخوابد، با من قهر می‌کرد. آرامش ناشی از پایان گرفتن دلشوره مرا دستخوش شادمانی شگرفی می‌کرد که کم از انتظار و تشنگی و ترس خطر نبود. پنجره را بیصدا باز کردم و پایین تختم نشستم؛ هیچ حرکتی نمی‌کردم تا مبادا از پایین صدایم را بشنوند. در بیرون، همه چیزها هم پنداری از جنبش و سرو صدا بازایستاده بودند تا مهتاب را آشفته نکنند که با افزودن بازتاب هر چیزی به آن، که از خودش بیشتر سنگینی و جسمیت داشت، همه چیز را دو برابر می‌کرد و پس می‌برد و بدین گونه چشم اندازی هم باریک‌تر و هم بزرگ‌تر پدید می‌آورد، مانند نقشه تا شده‌ای که تازه باز شود. آنچه باید می‌جنبید، مانند چند برگگی از درخت بلوط، می‌جنبید. اما آن جنبش دقیق، کامل، که تا کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و دوردست‌ترین ظرافت‌های جنبیدن را نیز دربر می‌گرفت، به آرامش دیگر چیزها کاری نداشت، با آن در نمی‌آمیخت، در خود محدود می‌ماند. دورترین صداها، آنهایی که شاید از باغهای آن سر شهر می‌آمدند، بر زمینه آن سکوتی

که هیچ چیز از آنها را به کام نمی‌کشید، با چنان وضوح و چنان «ریزه کاری» ای به گوش می‌رسیدند که پنداری حالت دوری‌شان به خاطر آن بود که پیانیسیمو اجرا می‌شدند، مانند قطعه‌های بسیار آهسته‌ای که دسته کنسرواتوار چنان خوب می‌نواخت که، گرچه حتی یک نت آنها نشنیده نمی‌ماند، می‌پنداشتی که از جایی دور از تالار به گوش می‌رسند و همه حاضران سالخورده (از جمله خواهران مادر بزرگم که آقای سوان جاهای خودش را به آن دو داده بود) برای شنیدنشان گوش تیز می‌کردند انگار که پیشایی دوردست ارتشی را می‌شنیدند که هنوز از پیچ خیابان ترویز^{۲۴} نگذشته بود.

می‌دانستم وضعی که برای خود پیش می‌آوردم می‌توانست برای من، از سوی پدر و مادرم، وخیم‌ترین پیامدها را به دنبال بیاورد، و به راستی بسیار وخیم‌تر از آنی که یک غریبه می‌توانست پیش‌بینی کند، از آنهایی که به گمان او تنها کارهای به راستی شرم‌آور در پی می‌آورد. اما در تربیتی که به من داده شده بود، سلسله مراتب گناهان همانی نبود که در پرورش کودکان دیگر رعایت می‌شد و عادت‌م داده بودند آنهایی را از همه سنگین‌تر بدانم که امروزه می‌فهمم که انگیزه ارتکاب همه‌شان وادادن در برابر تحریکی عصبی بود (بدون شک به این دلیل که گناهان دیگری در کار نبود که لازم باشد در برابرشان آن اندازه از من مراقبت شود.) اما در آن زمان کسی واژه عصبی را به زبان نمی‌آورد، از این منشاء که می‌توانست به من بیاوراند که تسلیم شدنم به آن بخشودنی و یا شاید حتی مقاومتم در برابرش نشدنی بود سخن نمی‌گفت. اما من آن را از اضطرابی که پیش از آن می‌آمد و از سختی کیفری که در پی داشت می‌شناختم؛ و می‌دانستم گناهی که تازه کرده بودم از همان دسته‌ای بود که به خاطرشان پادافره سخت دیده بودم، هر چند بینهایت از بقیه وخیم‌تر بود. اگر هنگامی که مادرم بالا می‌آید که بخوابد من سر راهش را بگیرم، و او ببیند من سر پا مانده‌ام تا دوباره در راهرو به او شب خوش بگویم، دیگر در خانه نگهم نمی‌دارند، بدون شک همین فردا مرا به شبانه‌روزی می‌گذارند. باشد! حتی اگر لازم می‌شد پس از پنج دقیقه خودم

را از پنجره پایین بیندازم من این را ترجیح می‌دادم. همه چیز می‌که من در آن لحظه می‌خواستم مادرم بود، تسابتم به او شب خوش بگویم، در راه اجرای این خواستم آن قدر پیش رفته بودم که دیگر راه برگشت نداشتم.

صدای پاهای اهل خانه را شنیدم که سوان را بدرقه می‌کردند؛ و هنگامی که از زنگ در فهمیدم اورفته است خودم را به پنجره رساندم. مادرم از پدرم می‌پرسید که آیا خوراک میگو خوب بود و آقای سوان دوباره بستنی قهوه و پسته خورده بود یا نه. مادرم گفت: «خیلی معمولی شده بود؛ فکر می‌کنم دفعه دیگر باید طعم تازه‌ای را امتحان کنیم.» عمه بزرگم گفت: «نمی‌دانید چقدر به نظرم می‌رسد که سوان دارد عوض می‌شود. چقدر پیر شده!» چنان عادت داشت سوان را همان نوجوان گذشته‌ها ببیند که شگفت زده بود از این که او را ناگهان مسن‌تر از آنی می‌دید که می‌پنداشت او همچنان هست. به راستی هم، خویشان من کم کم او را دچار آن سالخوردگی غیرعادی، بیش از اندازه، و خجلت‌آوری می‌دیدند که سزاوار همه عزبها است، همه کسانی که به نظر می‌رسد روز بزرگ بی‌آینده برای آنان درازتر باشد تا برای دیگران، چون برای آنان تهی است و همه لحظه‌های آن از آغاز بامداد روی هم تلمبار می‌مانند بی‌آن که سپس میان فرزندان پخش شوند. «فکر می‌کنم از دست زنک ددري اش غصه می‌خورد که همه اهل کومبره می‌دانند با آقای به اسم دوشارلوس زندگی می‌کند. قضیه اش سر زبان همه هست.» مادرم گفت برعکس، چندی بود که او به نظرش کم‌تر غمگین می‌رسید. «آن حرکت پاک کردن چشمها و دست کشیدن به پیشانی را که درست عین حرکت پدرش است تازگیها کم‌تر می‌کند. اما من فکر می‌کنم که دیگر زنک را دوست ندارد» پدر بزرگم گفت «خوب، طبیعی است که دیگر دوستش ندارد. مدت‌ها پیش نامه‌ای از او به دستم رسید که البته نخواستم خیلی جدی بگیرم و هیچ شکی درباره احساس او نسبت به زنش، یا دستکم عشقش، باقی نمی‌گذارد.» سپس رو به دو خواهر زنش کرد و گفت: «دیدید گفتم! بالاخره ازش به خاطر آستی تشکر نکردید.» خاله فلورا گفت:

«چطور تشکر نکردیم؟ حتی، بین خودمان باشد، فکر می‌کنم به شکل خیلی ظریفی هم این کار را کردم.» سلین گفت: «بله، اتفاقاً خیلی قشنگ گفتم: «خیلی خوشم آمد»، «خود تو هم خیلی خوب گفتم» «بله، خودم هم از جمله‌ای که دربارهٔ همسایه‌های دوست داشتنی گفتم خیلی راضی‌ام.» پدر بزرگم به صدای بلند گفت: «نفهمیدم. به این می‌گویید تشکر کردن! من هم این چیزهایی را که می‌گویید شنیدم، اما یک لحظه هم به فکرم نرسید ممکن است برای سوان باشد. مطمئن باشید از این حرفها هیچ چیز دستگیرش نشده.» «ای بابا، احمق که نیست، مطمئنم خیلی هم خوشش آمده. دیگر نمی‌توانستم تعداد بطریها و قیمت شراب را هم بگویم!» پدر و مادرم تنها ماندند، و چند لحظه‌ای نشستند؛ سپس پدرم گفت: «خوب، اگر می‌خواهی، دیگر برویم بخوابیم.» «اگر می‌خواهی، جانم، هر چند که هیچ خوابم نمی‌آید، فکر هم نمی‌کنم به خاطر آن یک خرده بستنی قهوه باشد. می‌بینم آشپزخانه هنوز روشن است و حالا که طفلک فرانسواز منتظرم مانده، تا تو بروی و لباسهایت را درآری از او می‌خواهم دگمه‌های بالا تنه‌ام را باز کند.» و در توری داری را که از سرسرا به پلکان باز می‌شد گشود. من بی‌سر و صدا به راهرو رفتم؛ قلبم چنان تند می‌تپید که به زحمت راه می‌رفتم، اما هر چه بود آن تپش دیگر نه از نگرانی که از هراس و شادمانی بود. روشنایی شمع مادرم را در راه پله دیدم. سپس خودش را دیدم و پیش دویدم. در لحظهٔ اول، مرا با شگفتی نگاه کرد، نمی‌فهمید چه پیش آمده بود. سپس چهره‌اش خشماگین شد، لب از لب باز نکرد، و به راستی هم برای گناهی بسیار کوچک‌تر از آن چندین روز با من حرف نمی‌زدند. اگر یک کلمه به من گفته بود، به معنی پذیرش این بود که باز می‌شد با من حرف زد، و شاید این برای من دردناک‌تر هم می‌شد، چون نشانهٔ آن می‌بود که در برابر سنگینی مجازاتی که انتظارم را می‌کشید حرف نزدن و قهر کردن بی‌چگانه می‌نمود. همان یک کلمه می‌توانست همانند لحن آرامی باشد که آدم در پاسخ خدمتکاری به کار می‌برد که تصمیم گرفته است اخراجش کند؛

همانند بوسه‌ای که آدم به فرزند می‌دهد که به سربازی می‌فرستد، که اگر بنا بود فقط دو روز با او قهر باشد نمی‌داد. اما در آن هنگام صدای پدرم شنیده شد که در حمام لباسهایش را عوض کرده بود و داشت بالا می‌آمد، و مادرم برای پیشگیری از سرزنش او با صدایی بریده بریده از خشم گفت: «برو، برو، تا دستکم پدرت نبیند که اینجا مثل دیوانه‌ها منتظر ایستاده‌ای!» اما من در جوابش گفتم: «بیا به من شب خوش بگو»، در وحشت بودم از این که می‌دیدم روشنایی شمع پدرم از دیوار پلکان بالا می‌آید، اما همچنین از نزدیک شدن او برای فشار آوردن به مادرم بهره می‌گرفتم و امیدوار بودم که، با دریافت این که اگر همچنان به من نه بگوید پدرم سر خواهد رسید و مرا خواهد دید، ناگزیر بگوید: «برو توی اتاق، الآن می‌آیم.» اما کار از کار گذشت، پدرم به ما رسید، ناخواسته، به صدایی که هیچکس نشنید، زیر لب گفتم: «کارم ساخته است!»

اما چنین نشد. پدرم همواره آزادی‌هایی را که مادر و مادر بزرگم بر پایه قول و قرارهای گسترده‌تری به من می‌دادند از من دریغ می‌داشت، چون اعتنایی به «اصول» نداشت و به چیزی به عنوان «حقوق افراد» معتقد نبود. به دلیلی کاملاً اتفاقی، یا شاید هم بی هیچ دلیلی، فلان گردش را که برای من چنان عادت و چنان مسجل شده بود که لغو کردنش جز پیمان شکنی چیزی نبود در آخرین لحظه ممنوع می‌کرد، یا این که، مانند همان شب، بسیار پیشتر از ساعت همیشگی روبه من می‌کرد و می‌گفت: «خوب، بلند شو برو بخواب، چرا هم ندارد!» اما از سوی دیگر، از آنجا که به اصولی (به مفهومی که مادر بزرگم می‌گفت) پایبند نبود، سرسختی و یکدندگی هم نداشت. یک لحظه مرا شکفت زده و ناخشنود نگاه کرد، سپس همین که مادرم دستپاچه در چند کلمه وضع را برایش توضیح داد گفت: «خوب، برو پیشش، خودت هم که می‌گفتی خوابت نمی‌آید، یک کمی پیشش بمان، من به چیزی احتیاج ندارم.» مادرم با کمرویی گفت: «آخر، جانم، چه من خوابم بیاید چه نه مسأله این است که نباید به این بچه عادت داد که...» پدرم شانه‌ای بالا

انداخت و گفت: «بحث عادت نیست. می بینی که بچه دلش گرفته، ناراحت است این بچه؛ ای بابا، جلاد که نیستیم! بعد که مریض بشود که بدتر است! حالا که دو تا تخت توی اتاقش هست، از فرانسواز بخواه تخت بزرگه را برایت آماده کند و شب پیشش بمان. بروید، شب بخیر، من که به اندازه شما عصبی نیستم می روم بخوابم».

نمی شد از پدرم تشکر کرد؛ چنین کاری را احساساتی بازی می دانست و از آن ناراحت می شد. ایستاده بودم و جرأت نمی کردم از جا بجنبم؛ هنوز پیش ما ایستاده بود، بلندبالا و با پیرهن سفید خواب، با شال بنفش و صورتی هندی که از زمانی که دچار دردهای عصبی می شد شبها دور سرش گره می کرد، با حرکت ابراهیم در گراوری از روی کار بنوتزو گوتزولی^{۲۵} که آقای سوان به من داده بود، که به سارا می گفت باید با اسحاق وداع کند. سالها از آن زمان گذشته است. دیر زمانی است که از آن دیوار متبر پلکان، که بالا آمدن روشنایی شمعش را روی آن می دیدم، اثری نیست. در درون من هم بسیاری چیزها که برای همیشه ماندنی شان می پنداشتم نابود شده اند، و چیزهایی تازه سربرکشیده اند و از آنها رنجها و شادیهای تازه ای زاده می شود که در آن زمان گمان نمی کردم، همچنان که درک رنجها و شادیهای گذشته اکنون برایم دشوار شده است. همچنین، زمان درازی است که دیگر پدرم نمی تواند به مادرم بگوید: «برو پیش بچه.» دوباره دیدن چنین ساعتیایی دیگر هرگز برایم ممکن نخواهد شد. اما کوتاه زمانی است که دوباره، اگر خوب گوش فرا دهم، می توانم حق حق گریه ای را بشنوم که توانستم پیش پدرم مهار کنم و تنها زمانی سد شکست که با مادرم تنها ماندم. حقیقت این است که این گریه هیچگاه فرو ننشسته بود؛ و تنها از آن رو که اکنون زندگی در پیرامونم هرچه بیشتر فرو می میرد می توانم دوباره آن را بشنوم، به همان گونه که آوای ناقوسهای صومعه روزها چنان در پس صداهای شهر پنهان می ماند که می پنداریم از جنبش ایستاده اند اما در سکوت شامگاه دوباره به صدا درمی آیند. مادرم آن شب را در اتاق من ماند؛ در همان هنگام که گناهی از من سر

زد که انتظار داشتم به خاطرش به ترک خانه وادارم کنند، پدر و مادرم پاداشی بیشتر از هر آنچه می‌توانستم برای کار شایسته‌ای دریافت کنم به من می‌دادند. رفتار پدرم با من، حتی در زمانی که به صورت این بخشندگی جلوه می‌کرد، حالتی خودسرانه و نابحق داشت که ویژگی آن بود، و از آنجا می‌آمد که معمولاً از مصلحت‌هایی گذرا مایه می‌گرفت و نه از طرحی که از پیش ریخته شده باشد. شاید حتی آنچه من آن راسختگیری او می‌دانستم، مانند هنگامی که می‌گفت بروم و بخوابم، کم‌تر از سختگیری مادر و مادر بزرگم شایسته این عنوان بود، زیرا طبیعتش، که از برخی دیدگاهها بیشتر از طبیعت آن دو با من تفاوت داشت، چنان بود که شاید تا آن زمان بونبرده بود که من شبها چقدر دچار غصه می‌شدم، حال آن که مادر و مادر بزرگم این را می‌دانستند؛ اما آن قدر دوستم داشتند که نخواهند مانع رنج کشیدن من بشوند، چون می‌خواستند به من بیاموزند برای رنج چیره شوم تا از حساسیت عصبی ام کاسته و اراده‌ام قوی‌تر شود. اما نمی‌دانم آیا پدرم که محبتی از نوعی دیگر به من داشت، می‌توانست این شهادت را داشته باشد یا نه: همین که تازه فهمید من دلتنگم به مادرم گفت: «برو آرامش کن.» مادرم آن شب را در اتاق من ماند، و شاید برای آن که ساعتی را که با آنچه سزاوارش بودم آن همه تفاوت داشت هیچ اثری از پشیمانی خراب نکند، در جواب فرانسواز که وضع را غیرعادی می‌یافت و می‌دیدم مادرم کنار من نشسته و دستم را گرفته است، و بی‌سرزنی می‌گذارد که گریه کنم، پرسید: «خانم، چه شده که آقا این طور گریه می‌کند؟» گفت: «خودش هم نمی‌داند، فرانسواز، عصبی است؛ زود تخت بزرگ را برای من آماده کنید و بروید بخوابید.» بدین گونه، برای نخستین بار، غصه مرا نه یک خطای درخور تنبیه بلکه ناهنجاری نابعمدی می‌دانستند که دیگر به عنوان حالتی عصبی که خودم مسؤولش نبودم به رسمیت شناخته می‌شد؛ آسوده بودم از این که دیگر نمی‌بایست ملاحظه را هم با تلخی اشکهایم بیامیزم: می‌توانستم بی‌حس گناه گریه کنم. اما، از آن بازگشت دوباره شرایط انسانی هم هیچ غروری در

حضور فرانسواز حس نمی‌کردم، بازگشتی که ساعتی پس از آن که مادرم نخواستہ بود به اتاقم بیاید و با بی‌اعتنایی در جوابم گفته بود که باید بخوابم، مرا تا منزلت آدمهای بزرگ بالا برده و ناگهان مرا به نوعی بلوغ غصه، به آزادی گریه، رسانده بود. باید شادمان می‌بودم؛ اما نبودم. به نظرم می‌رسید آنچه می‌گذشت نشانه نخستین سازش مادرم در برابر من، و نخستین عقب‌نشینی او در راه آرمانی بود که برای من در سر می‌پروراند، و برایش بسیار دردناک بود؛ چنین می‌نمود که با همه همتی که داشت، برای نخستین بار به شکست خود گردن می‌نهاد. به نظرم می‌رسید اگر به پیروزی ای رسیده بودم، علیه او بود، که من به همان گونه توانسته بودم بر اراده و عقل او چیره شوم که بیماری، دق یا پیری می‌توانستند، و آن شب آغازگر دورانی تازه بود و چون تاریخی شوم به یاد می‌ماند. اگر شهادت می‌داشتم، می‌توانستم به مادرم بگویم: «نه نمی‌خواهم. اینجا خواب» اما خرد عملی، یا به اصطلاح امروزی واقع‌گرایی مادرم را، که خوی او را نرم‌تر از خوی پرشور آرمانجوی مادر بزرگم می‌کرد می‌شناختم، و می‌دانستم چون آنچه نباید می‌شد شده بود، او دوست‌تر می‌داشت بگذارد مژده خوشی را بی‌دغدغه بچشم و مزاحم پدرم نشود. البته، چهره زیبایش در آن شب هم که آن چنان مهربانانه دستهایم را گرفته بود و می‌کوشید از گریه باز بدارد هنوز درخشش جوانی را داشت؛ اما این درست همانی بود که می‌خواستم نباشد، برایم خشمش کم‌تر غم‌انگیز بود تا آن مهربانی تازه که در کودکی ندیده بودم؛ به نظرم می‌رسید آن شب، با دستی نهانی و بی‌حرمت، نخستین چین سالخوردگی را بر جان او خزانده و کاری کرده بودم که اولین موی سفیدش پیدا شود. این فکر گریه‌ام را دوچندان کرد و آنگاه بود که دیدم مادرم، که در رفتار با من هرگز دچار نرمش نمی‌شد، یکباره در برابر غصه من وا داده است و می‌کوشد گریه خودش را مهار کند. و چون حس کرد فهمیده‌ام، با خنده گفت: «بین این بلبلیک خوشگلم اگر یک کم دیگر ادامه بدهد، مامان هم مثل او نخل بازی درمی‌آرد. راستی، حالا که نه تو خوابت می‌آید و نه مامان، دیگر بیشتر از این

خودمان را ناراحت نکنیم. بیا یک کاری بکنیم، کتاب بخوانیم.» اما در اتاق کتابی نداشتم. مادرم گفت: «خیلی برایت فرق می‌کند اگر کتابهایی را که مادر بزرگت می‌خواهد برای جشنت به تو بدهد الآن بیاورم؟ خوب فکرهايت را بکن: اگر پس فردا هیچ چیز به ات ندهیم ناراحت نمی‌شوی؟» برعکس خیلی هم خوشحال بودم و مادرم رفت و بسته‌ای از کتاب آورد که، از روکش کاغذی‌اش تنها می‌توانستم ببینم بسته‌ای کوتاه و پهن است، اما با همان ظاهر گنگ و پوشیده‌اش به همان زودی جعبه رنگ عید سال نو و کرمهای ابریشم سال گذشته را به فراموشی سپرد. چهار کتاب در آن بود: مرداب شیطان، فرانسوا پسر صحرا، فادت کوچولو و استادان نی انبان. بعدها دانستم، مادر بزرگم، اول خواسته بود برایم اشعار موسه، کتابی از روسو و ایندیانا^{۲۶} را بخرد؛ چون گرچه کتابهای سبک را به همان اندازه زیان‌آور می‌دانست که آب نبات و شیرینی را، فکر نمی‌کرد که نفیس سنگین نوابغ می‌توانست بر ذهن کودک اثری خطرناک‌تر و ضعف‌آورتر از آنی بگذارد که هوای آزاد و باد دریا برای تن او داشت. اما از آنجا که پدرم، با شنیدن نام کتابهایی که مادر بزرگ می‌خواست به من بدهد، کم مانده بود او را دیوانه بخواند، برای آن که مبادا من بی هدیه بمانم دوباره به کتابفروشی ژویی لو ویکنت رفته و آن چهار رمان روستایی ژرژ ساندر را پیدا کرده بود. به مادرم می‌گفت: «آخر دختر جان، دلم نمی‌آید به این بچه کتابهای کم ارزش بدهم.» (روز بی اندازه گرمی بود و با چنان حال نزاری به خانه برگشت که پزشک به مادرم هشدار داد نگذارد آن قدر خودش را خسته کند.)

در واقع، مادر بزرگم هیچگاه راضی نمی‌شد چیزی بخرد که از آن نتوان بهره‌ای فکری گرفت؛ به ویژه آنی که چیزهای زیبا به ما می‌دهند و می‌آموزند که خوشی را در فراسوی خشنودیهای رفاهی و خودستایانه جستجو کنیم. حتی هنگامی که می‌خواست به کسی هدیه‌ای به اصطلاح مفید بدهد، اگر بنا بود به کسی صندلی، ظرف یا عصا هدیه کند می‌گشت و نوع «عتیقه»‌شان را پیدا می‌کرد، انگار که کنار افتادگی طولانی آنها ویژگی

کاربردی شان را از آنها گرفته و آماده شان کرده باشد که بیشتر به تعریف زندگی مردمان گذشته پردازند تا این که نیازهای ما را برآورند. دلش می خواست من در اتاقم عکس هایی از زیباترین چشم اندازها و بناهای تاریخی داشته باشم. اما هنگام خریدن آنها، حتی هنگامی که موضوع عکس ارزش زیبایی شناختی داشت، به نظرش می رسید شیوه مکانیکی تصویرگری، عکاسی، بیش از اندازه سبک و عملی است. به دنبال شگردهایی بود که اگر نتوانست ابتذال بازاری را بکلی کنار بگذارد دستکم آن را هرچه کم تر کند، و تا آنجا که بتواند هنر را به جای آن بنشاند، «لایه» های هرچه بیشتری از هنر را به کار بگیرد: به جای آن که عکسهایی از کلیسای شارتر، چشمه های سن کلو یا کوه وزوو انتخاب کند، از سوان می پرسید که آیا از نقاشان بزرگ کسی آنها را کشیده بود یا نه، و دوست تر می داشت که عکس تابلو کلیسای شارتر اثر کورو، یا چشمه های سن کلو کار هوبر روبر یا وزوو اثر ترنر را به من بدهد که جنبه هنری شان بیشتر از عکس ساده بود. اما گرچه عکاس از تصویر کردن آن شاهکارهای هنری یا طبیعت بازداشته شده و یک هنرمند بزرگ جای او را گرفته بود، باز این عکاس بود که پا به میان می گذاشت و آن تصویر را تصویر می کرد. به این ترتیب مادر بزرگ یک بار دیگر با ابتذال رو در رو می شد و باز می کوشید آن را پس بزند. از سوان می پرسید که آیا از روی اثر گراوری موجود بود یا نه، و در صورت امکان گراورهای قدیمی را ترجیح می داد که گذشته از نشان دادن اثر سود دیگری هم داشتند، مثلاً آنهایی را که اثر را در وضعیتی نشان می دادند که ما دیگر نمی توانستیم ببینیم (مانند گراوری که مورگن^{۲۷}، پیش از آسیب دیدن واپسین شام لئوناردو از روی آن ساخته بود). باید گفت که نتیجه این برداشت از هنر هدیه دادن همیشه چندان درخشان نبود. تصویری که من از ونیز، براساس طرحی از تیسین^{۲۸} داشتم که گویا زمینه ای از قلاب این شهر را نشان می دهد، مطمئناً به دقت تصویری نبود که عکسهای ساده می توانست به من بدهد. در ادعاینامه های عمه بزرگ علیه مادر بزرگم، صندلی هایی که او به

نامزدهای جوان یا زن و شوهرهای پیر هدیه کرده بود و در همان لحظه اول زیر سنگینی یکی از گیرندگان هدیه از هم وارفته بودند از شمار بیرون بود. اما به نظر مادر بزرگم، توقع دوام از دیوارکوبی چوبی که هنوز می شد گلبوته‌ای، لبخندی، یا گاهی تخیل زیبایی از گذشته را در آن دید تنگ نظری بود. حتی، آنچه هم که به کاربرد این اثاثه مربوط می شد، به دلیل پیروی از شیوه‌ای که مادیگر به آن عادت نداریم، برای او به همان گونه جذاب بود که برخی اصطلاحات قدیمی که در آنها به کنایه‌ای برمی‌خوریم که، در زبان امروزی مان، به دلیل فرسایش ناشی از عادت، بی مفهوم شده است. به همین گونه، رمانهای روستایی ژرژساند هم که او برای جشنم به من هدیه می‌کرد، همانند اثاثه قدیمی، پر از اصطلاحاتی بودند که دیگر منسوخ شده و به صورت کنایه درآمده بودند، از آنهایی که دیگر تنها در روستاها یافت می‌شوند. و مادر بزرگم آنها را به همان گونه بر کتابهای دیگر ترجیح داده بود که ممکن بود ملکی را هم به این دلیل با اشتیاق بیشتری اجاره کند که در آن یک کبوترخان گوتیک یافت می‌شد، یا یکی از آن چیزهای قدیمی که بر ضمیر آدم تأثیری خوش می‌گذارند و حسرت سفرهایی محال در درون زمان را به دل می‌نشانند.

مادر کنار تختم نشست؛ کتاب فرانسوا، پسر صحرا^{۲۹} را برداشته بود که جلد سرخ گونه و عنوان نامفهومش آن را برایم دارای هویتی مشخص و کششی اسرارآمیز می‌کرد. هنوز هیچ رمان واقعی نخوانده بودم. شنیده بودم که ژرژ ساندد یک رمان نویس نمونه است. بر این پایه، از همان آغاز فرانسوا، پسر صحرا را یک چیز تعریف نشدنی و لذتبخش مجسم می‌کردم. شگردهای ویژه قصه پردازی برای برانگیختن کنجکاوی یا دلسوزی خواننده، برخی شیوه‌های بیانی برانگیزنده نگرانی و اندوه، که خواننده کمی وارد آنها را در بسیاری از رمانها می‌بیند، برای من — منی که یک کتاب تازه را نه چیزی که همانندهای بسیار دارد، بلکه چون شخص یگانه‌ای می‌دانستم که علت وجودی اش فقط خودش بود — تجلی شگرفی از جوهره و ویژه فرانسوا، پسر صحرا

بودند. در ورای رویدادهای آن قدر معمولی، چیزهای آن قدر عادی و واژه‌های به آن مرسوم کتاب من چرخش و پیچشی غریب حس می‌کردم. ماجرا آغاز شد؛ و برای من به ویژه از این رو گنگ و پیچیده جلوه کرد که در آن زمان، هنگام کتاب خواندن، چندین صفحه پیاپی را در حال خیالبافی درباره چیزهای دیگر سپری می‌کردم. و گذشته از این جافتادگیهای ناشی از سربه هوایی ام، هر بار هم که مادرم کتابی را برایم می‌خواند همه صحنه‌های عشقی را نخوانده می‌گذاشت^{۳۰}. در نتیجه، همه دگرگونیهای غریبی که در رفتار زن آسیابان و پسرک رخ می‌داد و تنها پا گرفتن عشقی تازه آغاز شده می‌توانست آنها را توجیه کند برای من به رازی بس نهانی آغشته می‌شد که می‌پنداشتم منشاء آن باید همان عنوان ناشناس و خوشاهنگ «شامپی» پسرک باشد که، نمی‌دانم چرا، او را به رنگی شاد، ارغوانی‌گون و دوست داشتنی در نظرم می‌آورد. مادرم در خواندن امانت نداشت، اما اگر در کتابی عاطفه‌ای راستین سراغ می‌کرد، زیبایی و مهربانی لحنش و صفا و احترامی که در روایت به کار می‌برد کتاب خوانی اش را بسیار جذاب می‌کرد. در زندگی هم، هنگامی که آدمها و نه آثار هنری بدین گونه مهربانی یا ستایشش را برمی‌انگیختند، رفت‌انگیز بود که با چه احترامی می‌کوشید در صدایش، حرکتش، گفته‌هایش اثری از شادمانی ای نباشد تا مبادا مایه رنجش فلان مادری شود که زمانی فرزندی را از دست داده بود، یا نکند که یادآوری فلان جشن، یا سالروز، سالخوردگی پیرمردی را به یادش بیاورد، یا اشاره‌ای به زندگی خانوادگی برای فلان جوان دانش‌پژوه ناراحت کننده باشد. به همین گونه، هنگامی که نشر ژرژ ساند را می‌خواند، که همواره القاکننده خوبی و برازندگی اخلاقی ای است که مادرم از مادر بزرگم آموخته بود آن را از همه چیزهای زندگی برتر بداند، و تنها سائها بعد بود که من باید به او می‌آموختم در کتابها هم آنها را از همه چیز برتر نداند، و بسیار بهوش بود تا لحنش از هرگونه فرومایگی، هرگونه تصنعی که مانع دریافت جریان نیرومند اثر بشود، عاری باشد، همه مهربانی طبیعی و شیرینی ژرفی را که در خور جمله‌ها بود با آنها همراه می‌کرد،

جمله‌هایی که گویی برای صدای او نوشته شده بودند و، به تعبیری، در شش دانگ حساسیت او می‌گنجیدند. برای خواندن جمله‌ها به آوایی که مناسبشان بود، همان لحن صمیمانه‌ای را به کار می‌گرفت که پیش از جمله‌ها و در هنگام نوشتنشان وجود داشته است اما واژه‌ها آن را نشان نمی‌دهند؛ به یاری همین لحن گرم بود که در حال خواندن، هرگونه سختی زمان فعلها را هم نرم می‌کرد، به ماضی بعید و ماضی استمراری همان شیرینی را می‌داد که در نیکی هست، و اندوهی را که در مهربانی است، جمله‌رو به پایان را گاهی به شتاب به سوی جمله‌تازه می‌برد، و گاهی آهنگ هجاها را کند می‌کرد تا آنها را، با همه تفاوتی که در اندازه‌شان بود، در ضرباهنگی یکسان بگنجاند، و بر آن نثر آن قدر معمولی نوعی زندگی احساسی و پایا می‌دمید.

پشیمانی‌ام تسکین یافته بود، خود را به دست شیرینی آن شبی که مادرم را در کنار داشتم رها می‌کردم. می‌دانستم که چنان شبی نمی‌توانست دوباره تکرار شود؛ که بزرگ‌ترین آرزویی که در جهان داشتم تا بتوانم مادرم را در آن ساعتهای غم‌انگیز شبانه در اتاقم نگه دارم بیش از اندازه با ضرورت‌های زندگی ناسازگاری داشت، و با این خواست همه که تحقق آرزویم در آن شب چیزی جز رویدادی ساختگی و استثنایی نباشد. فردا دوباره نگرانی‌هایم از سر می‌گرفت و مادرم دیگر در کنارم نمی‌ماند. اما هنگامی که نگرانی‌هایم آرام می‌شد دیگر آنها را درک نمی‌کردم؛ وانگهی، تا فردا شب هنوز خیلی مانده بود؛ با خود می‌گفتم که فرصت خواهم داشت تا اندیشه کنم، هرچند که آن فرصت نمی‌توانست هیچ توانایی تازه‌ای به من بدهد، چون آنچه در میان بود به اراده من بستگی نداشت و تنها همان فاصله زمانی که هنوز با آن داشتم به نظرم چاره‌پذیرترش می‌نمایاند.

بدین گونه بود که، تا دیر زمانی، هر بار شب بیدار می‌شدم و به یاد کومبره می‌افتادم، همه آنچه از آنجا در نظرم می‌آمد لکه ماندی نورانی بود

که از میان گنگی تاریکی بیرون می زد، همانند بخشهایی از نمای ساختمانی که روشنایی آتش بازی یا نورافکنی الکتریکی روشن کند و دیگر جاهایش همچنان در تاریکی بماند: در قاعده نسبتاً پهناور لکه، تالار کوچک، تالار پذیرایی، آغاز راهرویی تاریک در باغچه که آقای سوان، برانگیزنده ناخواسته غصه های من، از آن سر می رسید، سرسرای که می پیمودم تا به نخستین پله از پلکانی برسم که بالا رفتن از آن چه دردناک بود و محور بس باریک آن هرم نامنظم را می ساخت؛ و، در رأس، اتاق خواب من با راهرو باریک و در شیشه ای که مادرم باید از آن می آمد؛ در یک کلمه، خلاصه ترین دکور لازم (همانند آنچه در آغاز نمایشنامه های قدیمی برای اجرا در شهرستانها دیده می شود) برای صحنه درام جامعه خواب پوشیدن من، همیشه در همان ساعت همیشگی، جدا افتاده از هر آنچه ممکن بود در پیرامونش باشد، تنها لکه روشن بر زمینه تاریکی؛ انگار که کومبره هیچگاه چیزی جز دو طبقه یک ساختمان با یک پلکان باریک نبوده باشد، و انگار که همیشه در آنجا ساعت هفت بوده باشد و بس. درست است که، در پاسخ هرکسی که از من می پرسید، می توانستم بگویم کومبره در ساعتهای دیگر هم وجود داشت و چیزهای دیگری هم در آن بود. اما از آنجا که، همه آنچه را که ممکن بود برای چنین پاسخی به یاد بیاورم از خاطره ارادی ام، خاطره هوشی ام^{۳۱} وام می گرفتم، و از آنجا که در داده های این خاطره درباره گذشته هیچ چیز از خود گذشته باقی نیست، هیچگاه دلم نمی خواست به بقیه کومبره فکر کنم. این همه در حقیقت برایم مرده بود.

مرده برای همیشه؟ شاید.

در این همه، بسیار تصادفها در کار است، و تصادف دومی، که همان مرگ ما باشد، اغلب به ما فرصت نمی دهد تا یاری تصادف نخستین را چندان انتظار بکشیم.

من این باور سلتی را بسیار منطقی می دانم که گویا ارواح در گذشتگان ما در وجود پست تری، جانوری، گیاهی، جمادی زندانی اند، و در واقع آنها را

از دست داده‌ایم تا این که روزی از روزها — که برای خیلی‌ها هیچگاه فرا نخواهد رسید — از کنار درختی که زندان آنهاست می‌گذریم یا چیزی که آنها را در خود دارد به دستان می‌افتد. ارواح به جنب و جوش می‌افتند، ما را صدا می‌زنند، و همین که آنها را می‌شناسیم طلسمشان شکسته می‌شود؛ آزادشان کرده‌ایم و بر مرگ چیره شده‌اند و برمی‌گردند و با ما زندگی می‌کنند. گذشته ما هم چنین است. بیهوده است اگر بکوشیم آن را به یاد بیاوریم، همه کوشش هوش ما عبث است. گذشته در جایی در بیرون از قلمرو و دسترس او، در چیزی مادی (در حسی که ممکن است این چیز مادی به ما القا کند) که از آن خبر نداریم، نهفته است. بسته به تصادف است که، پیش از مردن، به این چیز بر بخوریم یا نه.

سالها می‌شد که دیگر از کومبره، برایم چیزی بیشتر از همان تاثیر و درام هنگام خوابیدنم باقی نمانده بود که در یک روز زمستانی، در بازگشتم به خانه، مادرم که می‌دید سردم است پیشنهاد کرد، برخلاف عادت، برایم کمی چای بسازد. اول نخواستم، اما نمی‌دانم چرا نظرم برگشت. فرستاد تا یکی از آن کلوچه‌های کوچک و پف کرده‌ای بیاورند که پتیت مادلن نامیده می‌شوند و پنداری در قالب خط — خطی یک صدف «سن ژاک» ریخته شده‌اند و من، دلتنگ از روز غمناک و چشم‌انداز فردای اندوهبار، قاشقی از چای را که تکه‌ای کلوچه در آن خیسانده بودم بی‌اراده به دهان بردم. اما در همان آنی که جرعه آمیخته با خرده‌های شیرینی به دهنم رسید یکه خوردم، حواسم پی‌حال شگرفی رفت که در درونم انگيخته شده بود. خوشی دل‌انگیزی، خود در خود، بی‌هیچ شناختی از دلیلش، مرا فرا گرفت. یکباره با انباشتم از گوهره‌ای گرانبها، کشمکش‌های زندگی را برایم بی‌اهمیت، فاجعه‌هایش را بی‌زیان و گذرایش را واهی کرد، به همان گونه که دلدادگی می‌کند: یا شاید این گوهره در من نبود، خود من بودم. دیگر خودم را معمولی، بود و نبود یکی، میرا حس نمی‌کردم. این شادمانی نیرومند از چه می‌توانست باشد؟ حس می‌کردم بامزه‌چای و کلوچه رابطه داشت، اما